

پس از آن، مارکس به شرح خصوصیات فردی و شیوهی تفکر این رهبران کارگری می‌پردازد و اُکسانور را با ماراست و لامارتین در فرانسه با خواست‌های خرده‌بورژوازی‌شان مقایسه می‌کند. او از برنامه‌ی ارضی چارلیست‌ها مبنی بر تکه‌تکه کردن زمین و واگذاری آن را با شرایط آسان به کارگران، انتقاد مارکس می‌کند - و می‌داندیم که کل این برنامه‌ی چارلیست‌ها با شکست روبه‌رو شد. با این همه سیاست بخش رادیکال‌تر چارلیست‌ها نیز مورد نقد قرار می‌گیرد چرا که آن‌ها انتظار داشتند مانند بحران ۱۸۴۵-۴۶ که برای لغو انحصار غله با بورژوازی همکاری می‌کردند و امتیازاتی به دست آوردند (قانون ۱۰ ساعت کار)، در انقلاب آینده نیز با همکاری بورژوازی صنعتی امتیازات تازه‌ی به دست آورند. به نظر مارکس، در انگلستان تنها در صورتی به پیروزی انقلاب می‌توان اطمینان یافت که چارلیست‌ها این مراحل را پشت‌سر گذارند.

بخش پایانی مقاله به تشریح وضعیت بخش وسیعی از نیروهای سیاسی تبعیدی اختصاص دارد - بخشی که رهبری آن با افرادی چون مازینی، لودرو - رولن و آرونولد روگه است. مارکس وضع آن‌ها را نوعی رموایی مزمز ارزیابی می‌کند. مانیفست این گرایش سیاسی نه‌تنها مبارزه‌ی طبقاتی را نادیده می‌گیرد بلکه شکست انقلاب گذشته را نتیجه‌ی حسادت‌ها و خودخواهی‌های این و آن رهبر به حساب می‌آورند. از نظر آنان سازماندهی یعنی تجمع خیابانی، شورش و مشت به هوا پرتاب کردن. در واقع از نظر آنان «انقلاب صرفاً عبارت از برانداختن دولت حاکم است و وقتی این هدف برآورده شد "پیروزی" حاصل شده است. [در آن صورت]، جنبش، تحول و مبارزه پایان می‌یابد... عصر طلایی جمهوری اروپا آغاز می‌شود... مردم دیگر به فکر فردا نخواهند بود و هر شکل فکر کردن را باید از فکر خود بزدایند.» (صفحه‌ی ۵۳۰)

### جامعه‌ی جهانی کمونیست‌های انقلابی

دیدیم که مارکس تا اواسط سال ۱۸۵۰ انتظار داشت به زودی انقلاب دیگری در اروپا روی دهد. از این رو معتقد بود که تشکیل مجمعی بین‌المللی از نمایندگان انقلابی طبقه‌ی کارگر کشورهای مختلف به تحقق چنین پیروزی کمک خواهد کرد. او در بهار سال ۱۸۵۰ توانست همکاری جناح چپ چارلیست‌ها و بلانکیست‌های مهاجر را برای برپایی سازمان پرولتاریایی بین‌المللی که «اتحادیه‌ی کمونیستی» هسته مرکزی آن باشد جلب کند. چنین سازمانی می‌توانست اهمیت بین‌المللی اتحادیه را گسترش دهد و به بخش

نظرات کمونیسم علمی در میان طبقه‌ی کارگر انگلستان و فرانسه کمک کند. دلیل گرایش مارکس به برقراری ارتباط نزدیک‌تر با چارتیست‌ها و بلانکیست‌ها، اطلاع دقیق او از نقش آن‌ها در مبارزات آزادی‌بخش بود. در عین حال از نقاط ضعف آن‌ها نیز آگاه بود. هارنی و جونز و دیگر چارتیست‌های رادیکال، حتی پیش از انقلاب ۱۸۴۸ به ایده‌ی کمونیسم علمی علاقه نشان داده بودند و حتی زمانی که مبارزات کارگری انگلستان در حال فروکش بود، گرایش انقلابی در طبقه‌ی کارگر انگلستان را حفظ کردند.

بلانکیست‌ها در میان گروه‌ها و گرایش‌های سوسیالیستی فرانسوی از همه به کمونیسم علمی نزدیک‌تر بودند. گرچه نظر خود بلانکی و نزدیک‌ترین یارانش به نظرات بابوف و کمونیسم تخیلی محدود می‌شد و گرچه هنوز طرفدار روش‌های توطئه‌آمیز و تشکیل مجامع انقلابی مخفی نوع دهه‌ی ۱۸۳۰ بودند، مارکس بلانکی را بیکارگر سیاسی برجسته‌پی می‌دانست و برای تجربه‌های عملی او و گزینه‌ی انقلابی‌اش ارزش فراوانی قائل بود. در خلال انقلاب ۱۸۴۸ بلانکی در جناح چپ جنبش دموکراتیک و کارگری قرار داشت و مواضع سازش‌ناپذیرش نفرت عمیق محافظ بورژوازی را متوجه او کرده بود. دولت فرانسه در آوریل ۱۸۴۸ او را به ۱۰ سال زندان محکوم کرد. مارکس و انگلس او را «فدایی شریف کمونیسم انقلابی» خواندند. (جلد ۱۰، صفحه‌ی ۵۳۷) و دیدیم که در «نبردهای طبقاتی در فرانسه» نیز با احترام عمیق از او یاد کردند. حال در صدد همکاری با یاران تبعیدی او بودند.

در اواسط آوریل ۱۸۵۰ نیروهای مختلف در لندن برای برپایی «جامعه‌ی جهانی کمونیست‌های انقلابی» به توافق رسیدند. این توافق‌نامه ۶ ماده‌ی را مارکس، انگلس و ویلیج از سوی «اتحادیه‌ی کمونیستی»؛ هارنی از سوی جناح چپ چارتیست‌ها و ویدیل و آدام از سوی بلانکیست‌های مهاجر امضا کردند. (جلد ۱۰، صفحه‌ی ۶۸۳)

در ماده‌ی اول توافق‌نامه که حاوی اصول برنامه بود می‌خوانیم:

«هدف جامعه سرنگونی طبقات ثروتمند، تسلیم این طبقات به دیکتاتوری پرولتاریا از طریق ادامه‌ی انقلاب تا رسیدن به هدف کمونیسم است که آخرین شکل سازمان‌یابی خانواده‌ی بشری خواهد بود.» (جلد ۱۰ - صفحه‌ی ۶۱۴)

اصول سازماندهی «جامعه جهانی» شبیه «اتحادیه‌ی کمونیستی» بود. در ماده‌ی ششم توافق‌نامه قید شده بود که اعضای شرکت‌کننده قول دهند به اصل اول («دیکتاتوری

پرولتاریا» و پی‌گیری انقلاب تا رسیدن به جامعه‌ی بی‌طبقه (وقادار بمانند. اما ثابت شد که اتحاد با بلانکیست‌ها بنیانی مست دارند. آن‌ها با زیرپا گذاشتن قرارداد، با سازمان‌های خرده‌بورژوازی «اتحادیه‌ی دموکرات» ارتباط گرفتند کردند که کینه‌ی شدیدی نسبت به ماده‌ی اول توافق‌نامه داشتند. از آن پس رهبران تبعیدی بلانکیست و پیروان آن‌ها علناً به دشمنی با مارکس برخاستند. نتیجه آن‌که مارکس و انگلس در اواسط اکتبر ۱۸۵۰ قرارداد مربوطه را فسخ کردند (جلد ۱۰ - صفحه‌ی ۴۸۴)

با این وجود رابطه‌ی مارکس و انگلس با جناح چپ چارتیست‌ها ادامه پیدا کرد. آن‌دو حتی پیش از امضای توافق‌نامه فوق‌کوشش کرده بودند به هارنی کمک کنند در برابر مواضع رفرمیستی رهبر قبلی چارتیست، اُکانور، موضع‌گیری کند. هم‌چنین به او کمک کرده بودند که نشریه‌ی «نقد و بررسی دموکراتیک» را انتشار و به‌وسیله‌ی آن افکار انقلابی را ترویج دهد. با برپایی «جامعه‌ی جهانی»، بیوند میان مارکس و انگلس و چارتیست‌ها بیش‌تر تقویت شد. آن‌دو برای نشریه جدید مقاله می‌نوشتند. «نقد و بررسی دموکراتیک» گزیده‌هایی از «نبردهای طبقاتی در فرانسه» و برخی مقالات انگلس را به چاپ رساند. نشریه‌ی دیگر چارتیست‌ها «جمهوری خواه سرخ» به سردبیری هارنی در شماره‌ی نوامبر ۱۸۵۰ ترجمه‌ی انگلیسی «مانیفست» را به زبان انگلیسی برای نخستین بار چاپ کرد و از مارکس به‌عنوان نویسنده‌ی آن نام برد.

اما در بهار ۱۸۵۱ هارنی رابطه‌اش را با خرده‌بورژوازی دموکرات نزدیک‌تر کرد و از جناح رادیکال چارتیست‌ها کناره گرفت. مارکس و انگلس این کار را محکوم کردند اما به حمایت کامل خود از جونز که به جناح انقلابی چارتیست‌ها وفادار مانده بود ادامه دادند. برنامه‌ی که در همایش چارتیست‌ها در اثر کوشش جونز در ۱۸۵۱ تصویب شد، برای نخستین بار در تاریخ چارتیسم اهداف سوسیالیستی پیش پای آن می‌گذاشت. مارکس و انگلس در سال‌های ۱۸۵۱ و ۱۸۵۲ از مقاله‌نویسان فعال نشریه هفتگی «یادداشت‌هایی برای مردم» بودند که توسط جونز انتشار می‌یافت. هم‌چنین مارکس به جونز کمک کرد تا سلسله مقالاتی درباره‌ی «تعاونی‌ها» بنویسد که طی آن این نظریه را رد کرد که تحت نظام سرمایه‌داری می‌توان مشکل کارگران را با برپایی تعاونی‌ها حل کرد و توضیح می‌داد که تعاونی‌ها فقط زمانی می‌توانند وسیله‌ی تحول اجتماعی باشند که قدرت سیاسی در دست طبقه‌ی کارگر قرار داشته باشد. مارکس و انگلس به جونز کمک کردند جنبش چارتیسم را از نفوذ بورژوازی و اصلاح‌طلبی درامان نگه دارد.<sup>۸۳</sup>

### بیانیه‌ی ماه ژوئن (۱۸۵۰) دفتر مرکزی خطاب به اعضای اتحادیه‌ی کمونیستی

این بیانیه زمانی نوشته شد که «اتحادیه» مراحل پایانی تجدید سازماندهی خود را پشت سر می‌گذاشت. قبلاً اشاره شد که هاینریش باوئر با بیانیه‌ی ماه مارس مرکزیت خطاب به اعضا، به آلمان سفر کرد و توانست با موفقیت اتحادیه را در آنجا سازمان دهد و در اواسط ماه مه به لندن بازگردد. گزارش ماه ژوئن که لحنی متفاوت با خطابه‌ی ماه مارس دارد، بیش‌تر گزارشی از فعالیت‌های اتحادیه بر پایه‌ی اطلاعات دریافت شده از مسافرت باوئر و گزارش‌های دیگرگرداندگان محافل اتحادیه در کشورهای مختلف است.

خطابه ابتدا گزارش مختصری از نبردهای بادن-پالاتین و دلایل شکست آن می‌دهد. سپس به تفصیل فعالیت‌هایی را توضیح می‌دهد که اتحادیه زیر نظر مرکزیت برای سازماندهی محافل وابسته به اتحادیه در آلمان و سوئیس انجام می‌داد. نیروهای سیاسی خرده‌بورژوا به رهبری افرادی چون مازینی و استرووه کوشش داشتند اعضا یا سازمان‌های وابسته به «اتحادیه‌ی کمونیستی» را به سازمان‌هایی چون «مرکزیت انقلابی» در سوئیس و «مجمع دموکراتیک» به رهبری گوستاو استرووه یا «کمیته مرکزی دموکراسی اروپایی» که میان تبعیدیان فعالیت می‌کردند بکشانند. اما مارکس و انگلس هر بار بر پایه‌ی حفظ استقلال ایدئولوژیک و سازمان طبقه‌ی کارگر با این پیشنهادات مخالفت کردند. پیشنهاد مارکس به اتحادیه این است که: «حزب طبقه‌ی کارگر می‌تواند از دیگر احزاب و فراکسیون‌های احزاب برای پیشبرد مقاصد خود گه‌گاه استفاده کند اما هرگز نباید خود را تابع حزب دیگری کند.» (جلد ۱۰، صفحه‌ی ۳۷۳)

به دنبال آن، خطابه وضعیت اتحادیه در کشورهای بلژیک، آلمان، سوئیس، فرانسه و انگلستان را توضیح می‌دهد. در بلژیک، سازمانی که مارکس و انگلس بر پایه‌ی «کمیته مکاتبه‌ی» به وجود آوردند و بعد تبدیل به یکی از بخش‌های پراهمیت «اتحادیه‌ی کمونیستی» شد، پس از انقلاب فوریه و اخراج مارکس از بلژیک زیر ضربه قرار گرفت و اعضای اصلی آن ابتدا به مرگ و سپس به زندان‌های طولانی مدت محکوم شدند. از آن پس سازمان آنجا نتوانست کمر راست کند.

مفصل‌ترین بخش گزارش مربوط به وضع اتحادیه در آلمان و هسته‌ها و محافل وابسته به آن است. آشکار است که هسته‌های اتحادیه با بزرگ‌ترین سازمان‌های کارگری آلمان یا «برادری کارگری» به رهبری استفان بورن (که در صفحات پیش به آن اشاره شد)

ارتباط دارند. گزارش به برگزاری کنگره‌ی بی‌از نمایندگان اتحادیه در سراسر اروپا در محل مناسبی اشاره می‌کند و نیز از مسافرت یکی از اعضای اتحادیه که برای بررسی اوضاع به ایالات راین و وستفالی رفته نام می‌برد. خواهیم دید که این عضو اتحادیه نوت یونگ بود که در همین مسافرت به چنگ پلیس افتاد و بر پایه‌ی مدارکی که از او مصادره کردند دولت آلمان پیکار تبلیغاتی عظیمی علیه «اتحادیه» و شخص مارکس به راه انداخت؛ همه‌ی اعضای اصلی اتحادیه در آلمان را دستگیر کرد و به محاکمه کشید (محاکمات کلن) و به این ترتیب چنان ضربه‌ی بی‌به آن وارد کرد که به انحلال «اتحادیه» انجامید. گزارش نشان می‌دهد که اتحادیه در سوئیس و فرانسه فعالیت چندانی ندارد. در دنباله می‌خوانیم که شعبه‌ی لندن از همه پرتوان‌تر است. «مجمع آموزشی کارگران آلمان» و سازماندهی تبعیدیان از مهم‌ترین فعالیت‌های این شعبه است. سند، هم چنین از تماس و برقراری اتحاد با سازمان‌های انقلابی انگلیسی و فرانسوی سخن می‌گوید (ارتباطاتی که قبلاً به آن اشاره شد). در پایان خطابه از تمام شعبات و محافل اتحادیه می‌خواهد که این سند را میان تمام اعضا پخش کنند چرا که با خوش بینی، انقلاب آینده را قریب‌الوقوع می‌بیند. (جلد ۱، صفحات ۷۷-۳۷۴)

\* \* \*

در ماه ژوئن ۱۸۵۰ فشار دولت آلمان به دولت انگلستان برای بیرون کردن مارکس، گماردن جاسوس‌های پرشمار در اطراف محل زندگی او و مراقبت از رفت و آمدهای او شدت می‌گیرد. هدف دولت آلمان این بود که دولت انگلستان را وادار کند تبعیدیان سیاسی آلمان - به ویژه مارکس - را به اتهام دست داشتن در سوء قصد به جان امپراتور از آن کشور تبعید کند. به همین دلیل مارکس و انگلس لاقفل دو مقاله در مورد جاسوسان پروسی و انگلیسی نوشتند که هر دو در برخی از روزنامه‌های انگلیسی چاپ شد. نامه دیگری هم در مورد قصد دولت انگلستان بر فشار روی تبعیدیان نوشتند که باز هم در بعضی روزنامه‌ها به چاپ رسید. (جلد ۱، صفحات ۳۸۴-۳۷۸)

**شکاف در اتحادیه‌ی کمونیستی؛ مبارزه**

**علیه جناح ویلیچ - شاپر**

همان‌طور که قبلاً اشاره شد، مارکس از اوایل تابستان ۱۸۵۰ با راه یافتن به کتابخانه‌ی موزه‌ی بریتانیا دست به مطالعه‌ی سیستماتیک و گسترده‌ی شرایط اجتماعی - اقتصادی

اروپا - به ویژه انگلستان - زد و در اواخر تابستان به این نتیجه رسید که «شکوفایی صنعتی که از اواسط سال ۱۸۴۸ به تدریج در حال برگشت بوده و در سال‌های ۱۸۴۸ تا ۱۸۵۰ به اوج خود رسیده است، نیروی حیات بخش قدرت‌گیری مجدد ارتجاع اروپا را تشکیل می‌دهد.»<sup>۸۴</sup>

نتیجه‌گیری منطقی از چنین واقعیتی این بود که انقلاب آینده در صورتی امکان‌پذیر هست که بحران دیگری پیش آید. این دیدگاه مارکس برای بسیاری از اعضای «اتحادیه‌ی کمونیستی» پذیرفتنی نبود. به همین دلیل، در تابستان ۱۸۵۰ «فراکسیون چپ» در اتحادیه شکل گرفت که رهبری آن به دست گوست ویلیچ و کارل شاپر بود. برخی «مارکس‌شناسان» - از جمله مک‌لن - اختلاف میان مارکس و ویلیچ را فقط عقیدتی نمی‌دانند و اختلافات شخصی میان آن‌دو را به میان می‌کشند. ویلیچ از خانواده‌ی مشهور و قدیمی بود و حتی گفته می‌شد که پیشینه‌اش به خانواده‌ی سلطنتی هوهن زولرن می‌رسد. او از جوانی به نظامی‌گری علاقه داشت و به‌راستی هم سرباز خوبی شده بود. دیدیم که انگلستان در بهار و تابستان ۱۸۴۹ به عنوان آجودان نظامی او در جنگ‌های جنوب غربی آلمان علیه ارتش پروس شرکت کرد. در جریان این ارتباط بود که انگلستان او را به عنوان فردی «شجاع، خونسرد و ماهر با درک سریع و منطقی از شرایط نبرد» اما در بیرون از میدان جنگ «ایدئولوژی خسته‌کننده» توصیف کرده بود.

مک‌لن از این هم فراتر می‌رود و شیوه‌ی رفتار ویلیچ با خانواده‌ی مارکس را نیز به عنوان بخشی از ریشه‌های اختلاف پیش می‌کشد. از جمله این که به نظر ویلیچ، مارکس با خانواده‌اش زندگی و در کتابخانه‌ی موزه‌ی بریتانیا مطالعه می‌کند و در نتیجه با کارگران نزدیک نیست در حالی که خودش مجرد است و ارتباط نزدیک با کارگران دارد. خواهیم دید که اساس اختلاف هیچ‌یک از این عوامل نیست. ویلیچ به پیشنهاد خود مارکس و بر پایه‌ی سفارش انگلستان عضو مرکزیت شده بود. اختلاف مارکس با ویلیچ در زمستان ۱۸۴۹-۵۰ هنگامی که مارکس در «مجمع آموزشی» مانیفست را تدریس می‌کرد ظاهر گردید. در این سخنرانی‌ها بحث مارکس این بود که یک‌شنبه نمی‌توان به کمونیسم دست یافت بلکه طی مراحل چندی از تحول انقلابی باید به آن رسید و قبل از رسیدن به مرحله‌ی انقلاب کمونیستی، تکالیف بورژوا - دموکراتیک باید حل شود. ویلیچ فردی نظامی بود و هیچ ایده‌ی از قوانین حاکم بر تکامل جامعه و فرایند انقلاب نداشت و وجود شرایط مادی در جهت برقراری کمونیسم را انکار می‌کرد و بر این گمان بود که با کمک چند نفر و قدرت اراده می‌توان یک‌باره آن را پیاده کرد.<sup>۸۵</sup>

در بهار ۱۸۵۰ ویلیج با انگلس نیز درگیری سختی پیدا کرد. در ماه اوت، مارکس با این پیشنهاد او به مرکزیت که جبهه متحدی با پناهندگان دموکرات درست کنند مخالفت کرد. همین اختلاف عقیده در کمیته‌ی پناهندگان بروز کرد. از آن‌جا که ویلیج در جلسه‌ی عمومی «اتحادیه» در اکثریت بود (در این جلسه «چپ»ها مارکس را به خاطر دفاعش از اصول «مانیفست» ارتجاعی می‌خواندند)<sup>۸۶</sup> او خود را در موضعی قوی یافت و در جلسه اول سپتامبر، احساسات چنان بالا گرفت که ویلیج مارکس را به دوئل دعوت کرد. مارکس حاضر به پذیرش دوئل نشد. اما شرام به‌رغم مخالفت مارکس آن را پذیرفت. از آن‌جا که دوئل در انگلستان ممنوع بود، آن دو - همراه «کمکی» هاشان - سوار کشتی شدند و به اوست اند بلژیک رفتند. ویلهلم لیکنخت بقیه‌ی داستان را در کتاب خاطراتش از مارکس چنین شرح می‌دهد:

«عصر روز بعد در منزل مارکس چارتاق باز شد و ناگهان بارتمی وارد شد و پس از خم شدن در جواب چه خبر گفت: گلوله‌یی در مغز شرام جا گرفت! او دوباره خم شد و خانه را ترک کرد. ترس و وحشت ینی را می‌شد حدس زد. اکنون برای ینی روشن بود که بی‌زاری‌اش از ویلیج بی‌جهت نبوده است. ما فکر می‌کردیم که شرام قطعاً از دست رفته است. روز بعد در حالی که داشتیم با افسردگی راجع به او صحبت می‌کردیم، در باز شد و شرام با سر باندپیچی شده و چهره‌ای خندان وارد منزل شد و توضیح داد که چگونه اصابت گلوله او را قدری بیهوش کرده و وقتی که به هوش آمده خود را تنها در کنار دریا یافته بود درحالی که کمک دوئل او و پزشک بالای سرش بوده‌اند. ویلیج او را رها کرده و با کشتی به انگلستان برگشته بود. او هم کشتی بعدی را گرفته و به انگلستان برگشته است.»<sup>۸۷</sup>

شاپر نیز هنوز از سنت فرقه‌گرا و توطئه‌گرانه‌ی فعالیت‌های اولیه‌ی کارگری نبریده بود. تا زمانی که مارکس هنوز انتظار انقلابی قریب‌الوقوع را داشت (تا اوایل تابستان ۱۸۵۰) این اختلافات نهفته ماند. اما مارکس و انگلس در تابستان ۱۸۵۰ به این نتیجه رسیدند که انقلاب به زودی روی نخواهد داد و پیشنهاد کردند که تاکتیک اتحادیه نیز بر پایه‌ی شرایط جدید باید عوض شود. مارکس و انگلس گرچه از نظر استراتژیک دید خود را نسبت به آینده‌ی انقلاب تغییر ندادند اما بر این عقیده بودند که در کوتاه مدت وظیفه‌ی اصلی، حفظ کادرهای بالا، برقراری پیوند نزدیک میان آنان و آمادگی تئوریک برای

انقلاب آینده خواهد بود.

ویلچ، شاپر و طرفداران آنها نسبت به این تاکتیک جدید به شدت اعتراض داشتند و می‌خواستند اتحادیه را به عملیات عجولانه برای انقلاب فوری در آلمان بکشانند. از نظر مارکس و انگلس این کار زیانبار، ماجراجویانه و «بازی کردن با انقلاب» بود و نه آماده کردن جدی نیروها برای نبرد انقلابی آینده. در اوت ۱۸۵۰ فراکسیون ویلچ - شاپر، فعالیت اتحادیه در لندن را دچار اختلاف کرده بودند. بر خلاف مقررات اساسنامه‌ی، در «مجمع آموزشی»، در جلسه‌ی عمومی شعبه‌ی لندن اتحادیه و «در کمیته‌ی سوسیال دموکرات پناهندگان» با تصمیم‌گیری‌های دفتر مرکزی اتحادیه به مخالفت برخاستند. از آنجا که آنان در دفتر مرکزی در اقلیت بودند آغاز به پخش نظراتی در میان کارگران کردند که مغایر با مفاد «مانیفست» و خطابه‌ی ماه مارس دفتر مرکزی بود. به همین دلیل دفتر مرکزی در ۱۵ سپتامبر ۱۸۵۰ جلسه‌ای اضطراری تشکیل داد که در آن انشعاب در اتحادیه آشکار گردید.

در این جلسه‌ی تاریخی نمایندگان اکثریت یعنی مارکس، انگلس، شرام، پفندر، هاینریش باوئر و اکایوس حضور داشتند. اقلیت توسط ویلچ، شاپر و لیمن نمایندگی می‌شد. فرینکل عضو دیگر مرکزیت نتوانسته بود شرکت کند. مطالعه‌ی صورت جلسه‌ی این نشست (جلد ۱۰، صفحات ۶۲۵ تا ۶۲۹) از جهت شیوه‌ی برخورد مارکس نکاتی آموزنده در بر دارد.

در این جلسه مارکس دلایل واقعی اختلاف میان اکثریت و اقلیت را خاطر نشان کرد و استدلالش - بر خلاف ادعاهای بعدی ویلچ - این بود که این اختلاف شخصی نیست بلکه پایه‌ی و اساسی است چرا که اقلیت شرایط تخیلی را به جای واقعیت قرار می‌دهد. مارکس سپس برای پیش‌گیری از فروپاشی اتحادیه و با علم به این که اختلاف درونی در لندن قابل حل و فصل نیست سه پیشنهاد مشخص ارائه می‌دهد:

(۱) انتقال دفتر مرکزی از لندن به کلن، بلافاصله پس از اتمام این جلسه و انتقال قدرت تصمیم‌گیری به آنجا؛

(۲) اساسنامه‌ی کنونی اتحادیه ملغاً و مرکزیت جدید مسئول تدوین اساسنامه‌ی جدید شود؛ و

(۳) شعبه‌ی لندن اتحادیه به دو بخش جداگانه و مستقل از هم تقسیم شود که با مرکزیت واحد در کلن در ارتباط باشند.

مارکس برای هر یک از پیشنهادات خود توضیح نسبتاً مفصلاً ارائه کرد: در مورد اول



اذعان می‌کند که قبلاً با پیشنهاد شاپر یعنی بر ایجاد شعبه‌ی واحدی برای سراسر آلمان مخالفت کرده است چرا که فکر می‌کرد این کار می‌تواند موجب اختلال در وحدت مرکزیت شود و اکنون این نظر خود را پس می‌گیرد. از آن‌جا که اقلیت دفتر مرکزی لندن کاملاً در حال طغیان است امکان ادامه‌ی کار مرکزیت در لندن نخواهد بود و وحدت مرکزیت لندن قابل دوام نیست و از این‌رو خطر آن هست که کل اتحادیه به دوبخش متشعب شود. راه درست جلوگیری از انشعاب، انتقال مرکزیت به کلن خواهد بود.

در مورد دوم، اساسنامه‌ی کنگره‌ی ۱۸۴۷ توسط دفتر مرکزی لندن در سال ۱۸۴۸ اصلاح شد. اکنون باز هم شرایط تغییر کرده است. از این‌رو در بخش‌های مختلف اتحادیه از اساسنامه‌های متفاوتی استفاده می‌شود که به اغتشاش فکری می‌انجامد. بنابراین پیشنهاد این است که اساسنامه‌ی واحد و مؤثری بر پایه‌ی شرایط جدید تدوین شود.

در مورد سوم، برای حفظ وحدت کلی اتحادیه، ضروری است که در لندن دو شعبه‌ی منطقه‌ای فعالیت کنند.

در این جاست که مارکس ریشه‌ی اختلاف میان گروه خود و اقلیت را توضیح می‌دهد و می‌گوید که این، نه به خاطر مسایل شخصی بلکه به دلیل اختلافاتی بنیانی است و آخرین بحث‌ها نشان می‌دهد که دیدگاه اقلیت مغایر با اصول مانیفست و خطابه‌ی مارکس ۱۸۵۰ دفتر مرکزی است. یا به قول مارکس «دیدگاه ماتریالیستی مانیفست جای خود را به ایدئالیسم داده است. [از دید اینان] انقلاب نه نتیجه‌ی واقعیت شرایط، بلکه ناشی از تلاش اراده است. درحالی‌که ما به کارگران می‌گوییم: برای تغییر شرایط، لازم است ۱۵، ۲۰ یا ۵۰ سال جنگ داخلی را پشت سر بگذارید و برای به دست گرفتن قدرت باید خود را آموزش دهید، به ما گفته می‌شود: یا باید بلافاصله قدرت را به چنگ آوریم و یا در غیر آن صورت به رختخواب‌هایمان برگردیم. همان‌طور که دموکرات‌ها از واژه «مردم» سوءاستفاده می‌کنند، اینان از واژه‌ی «پرولتاریا» سوءاستفاده می‌کنند. و برای این که این دیدگاه مؤثر واقع شود لازم است همه‌ی خرده‌بورژوازی را پرولتاریا به حساب آورند و از این‌رو اینان در عمل خرده‌بورژوازی را نمایندگی می‌کنند و نه پرولتاریا را...» (جلد ۱۰ - صفحه‌ی ۶۲۶)

مارکس به دنبال این بحث توضیح می‌دهد که اختلافات شخصی نیست بلکه بر سر اصول است. جالب این جاست که مارکس در این جلسه اعلام می‌کند در این جدایی حاضر است تنها ۱۲ نفر (نزدیک‌ترین یارانش) را با خود داشته باشد و نه اکثریت را و پیشنهاد می‌کند که پس از جدا شدن، روابط به هیچ‌رو نباید خصمانه باشد. در ضمن

همین جا اظهار می‌کند که ماندن او و اکثریت مرکزیت در «مجمع آموزشی» ممکن نخواهد بود و از آن‌جا استعفا خواهد داد.

شاپر در جواب، جناح خود را پرولتاریا و جناح مارکس را موتانی می‌خواند، اما با انتقال مرکزیت به کلن و تغییر اساسنامه موافقت می‌کند و به دنبال آن می‌گوید: «مسئله این است که آیا ما در همان ابتدا (ی انقلاب) چند سر را از تن جدا کنیم یا این که این سرهای ما خواهد بود که از تن جدا می‌شود. در فرانسه پرولتاریا قدرت را خواهد گرفت و بنابراین ما هم در آلمان قدرت را خواهیم گرفت و اگر به این خاطر نبود من یک نفر واقعاً به رختخواب برمی‌گشتم. اگر ما قدرت را به دست گیریم چنان اقداماتی خواهیم کرد که حاکمیت پرولتاریا را تضمین کند. من طرفدار متعصب این دیدگاهم اما مرکزیت درست عکس این فکر می‌کند.» (همان‌جا، صفحات ۶۲۷ و ۶۲۸)

پس از آن شاپر بحث مارکس را این‌طور تعبیر می‌کند که می‌خواهد اتحادیه را دوشقه کند. مارکس در جواب شاپر می‌گوید که او پیشنهادش را درست نفهمیده و نظرش به عکس بر حفظ وحدت اتحادیه در شرایط موجود است و در ادامه می‌گوید:

«ما طرفداران وفادار حزبی هستیم که خوشبختی‌اش در آن است که هنوز نمی‌تواند به قدرت رسد. چنانچه پرولتاریا [در حال حاضر] قدرت را به دست می‌گرفت دست به اقداماتی می‌زد که خرده‌بورژوازی خواهد بود و نه پرولتاریایی. حزب ما فقط زمانی می‌تواند به قدرت برسد که شرایط به او اجازه دهد دیدگاه خودش را به مرحله‌ی اجرا گذارد. لوسی بلان بهترین نمونه‌ی آن است که اگر به طور پیش‌رس به قدرت برسیم چه بر سرمان خواهد رفت. به علاوه، در فرانسه این پرولتاریا نیست که به تنهایی قدرت را به دست می‌آورد بلکه دهقانان و خرده‌بورژوازی نیز [در آن سهم خواهند بود] و پرولتاریا ناچار است نه برنامه‌ی خود بلکه برنامه آن‌ها را پیاده کند.»

(صفحات ۶۲۸ و ۶۲۹)

در هنگام رأی‌گیری درباره‌ی پیشنهادات مارکس، لِن و به دنبال او ویلیج بدون هیچ توضیحی سالن را ترک کردند. شاپر هم با آن که موافق پیشنهادات مارکس بود از دادن رأی به هر سه پیشنهاد امتناع کرد. اکاریوس سخت به شاپر اعتراض کرد اما مارکس گفت که ما کاملاً مطابق اساسنامه‌ی حزب عمل کرده‌ایم و بنابراین آن چه به تصویب رسیده است معتبر خواهد بود. اکاریوس پیشنهاد کرد که همه‌ی حضار مصوبات جلسه را امضا کنند. شاپر از این کار خودداری کرد. به این ترتیب، شکاف در دفتر مرکزی آشکار می‌گردد.

ویلیج، شاپر و طرفداران آن‌ها همان‌گونه که انتظار می‌رفت به تصمیمات دفتر مرکزی گردن نهادند و در عوض جلسه‌ی عمومی اتحادیه‌ی بخش لندن را فراخواندند تا مرکزیت تازه‌یی به وجود آورند و مارکس و انگلس و طرفداران آن‌ها را از اتحادیه اخراج کنند. از آن‌جا که اکثریت اعضای اتحادیه نظرات شاپر و ویلیج را مبنی بر قریب‌الوقوع بودن انقلاب می‌پذیرفتند در این کار خود موفق شدند. مارکس و انگلس این سازمان جدید فرقه‌گرا را به طنز «اتحادیه‌ی جدایی طلب» (Sonderbund) خواندند (در اشاره به کاتون ارتجاعی و جدایی طلب کاتولیک در سوئیس سال‌های دهه ۱۸۴۰)

از آن‌جا که بیشتر اعضای مجمع آموزشی جانب ویلیج و شاپر را گرفته بودند و مارکس و انگلس به این نتیجه رسیدند که حفظ یکپارچگی اتحادیه ممکن نیست، روز ۱۷ سپتامبر ۱۸۵۰ خود و یارانش از «مجمع آموزشی» لندن و «کمیته سوسیال دموکرات پناهندگان» استعفا دادند. در اوایل اکتبر ۱۸۵۰ مارکس و انگلس رابطه‌ی خود را با بلانکیست‌های مهاجر که جانب ویلیج و شاپر را گرفتند رسماً قطع کردند.

«جدایی طلبان» موفق شدند در شعبه‌های فرانسه و سوئیس - که کوچک بودند و سازماندهی ضعیفی داشتند - غالب شوند درحالی‌که محافل اتحادیه در آلمان همه از دیدگاه مارکس جانبداری کردند. کمیته‌ی منطقه‌ی کلن با پشتیبانی همه‌ی کمیونست‌های محلی، تصمیمات ۱۵ سپتامبر مرکزیت لندن را پذیرفتند و در نشست ۲۶ سپتامبر خود، دفتر مرکزی جدید تصمیم «جدایی طلبان» را مبنی بر اخراج مارکس و انگلس و طرفداران آن‌ها از اتحادیه رد و انحلال مرکزیت لندن را اعلام کرد و به اکاریوس و شاپر مأموریت داد دوبخش جداگانه‌ی «اتحادیه» را در لندن تشکیل دهند. گروه ویلیج - شاپر از پذیرش این پیشنهاد دفتر مرکزی کلن سر باز زدند. به دنبال آن، شعبه‌ی لندن اتحادیه که جدیداً توسط اکاریوس سازمان یافته بود، روز ۱۱ نوامبر ۱۸۵۰ به دفتر مرکزی کلن اخراج اعضای «جدایی طلب» را از اتحادیه‌ی کمونیستی پیشنهاد کرد و مرکزیت کلن با این پیشنهاد موافقت کرد. (جلد ۱۰، صفحه‌ی ۶۳۳)

به دنبال انشعاب در اتحادیه‌ی کمونیستی، گروه ویلیج - شاپر به فرقه‌ی سیاسی جدا از جنبش کارگری تبدیل شدند و هرچه بیشتر به طرف طرح‌های ماجراجویانه توسط محافل خرده‌بورژوازی مهاجر کشانده شدند و خود گروه جدایی طلب - که تا سال ۱۸۵۳ به بقای خود ادامه داد - تبدیل به زائده‌یی از مهاجرین خرده‌بورژوا شد.

### انگلس به منچستر می‌رود

انگلس در نوامبر ۱۸۵۰ ناچار شد به منچستر نقل مکان کند و در کارخانه‌ی اِرمن - انگلس که پدرش شریک آن بود به کار مشغول شود. دلیل اصلی اجبار او به از سرگرفتن «کار لعنتی»، فرستادن کمک مالی منظم برای خانواده‌ی مارکس و کمک به مارکس برای ادامه‌ی کار تئوریک‌اش بود. اما آشکار است که اوضاع سیاسی موجود و رسیدن هر دو آن‌ها به این نتیجه که در حال حاضر شرایط انقلابی موجود نیست و به همین دلیل فضای سیاسی موجود در اتحادیه و در میان تبعیدیان سیاسی رو به تباهی گذاشته، در این تصمیم‌گیری دخیل بوده است. مارکس در این هنگام خود را غرق مطالعه کرده بود.

حال که این دو از هم جدا شده بودند، رابطه‌ی خود را از طریق نامه‌نگاری ادامه دادند و پس از مدتی چنان به دریافت منظم نامه‌های یکدیگر عادت کرده بودند که حتی اگر یک روز در رسیدن این نامه‌ها وقفه می‌افتاد دچار ناآرامی و هیجان می‌شدند. در فواصل نامه‌ها هم گاه مارکس چندروزی برای استراحت و دیدن انگلس به منچستر می‌رفت و یا انگلس چندروزی را با مارکس و خانواده‌اش در لندن می‌گذراند.

مطالعه‌ی نامه‌های مارکس و انگلس در سال‌های ۱۸۵۱ و ۱۸۵۲ (جلد ۳۸ و ۳۹ مجموعه‌ی آثار) منبع بزرگی از اطلاعات در زمینه‌های متعدد اجتماعی، اقتصادی، سیاسی، فرهنگی، تاریخی و رشته‌های مختلف علوم پایه است. مارکس برای نظرات انگلس ارزش بسیار زیادی قائل بود و تقریباً در هیچ زمینه‌ی نبود که عقیده‌ی او را نخواهد و از او کمک فکری نگیرد.

آن دو در مورد این که کار تحقیقاتی خود را در چه زمینه‌ی باید متمرکز کنند با هم مشورت می‌کردند و گاه یکی از دیگری می‌خواست که دنبال مطلب خاصی برود و یا موضوع معینی را دنبال کند. آن‌ها مرتباً کتاب به هم معرفی می‌کردند و یا جزوات، کتب و مقالات را برای یکدیگر می‌فرستادند. در این نامه‌ها دائم نوشته‌ها و دیدگاه‌های نظریه-پردازان بورژوا نقد می‌شد و البته لحن نقد در نامه‌ها، بی‌پروا تر و بی‌پرده‌تر از مقالات‌شان بود. از آنجا که هر دو پیوسته اخبار و تحولات کشورهای اروپایی و جهان را دنبال می‌کردند، دیدگاه و نظر خود درباره‌ی این تحولات را با هم مبادله می‌کردند. ارزیابی آن‌ها از رهبران و شخصیت‌های سیاسی نیز در این نامه‌ها لحنی تندتر از مقالات‌شان دارد.

نکته‌ی پراهمیت دیگر مورد بحث آن‌ها استراتژی و تاکتیک‌های مبارزه‌ی طبقاتی کارگران نه تنها در انگلستان، فرانسه و آلمان بلکه در دیگر کشورهای اروپا و جهان بود. و

نه تنها طبقه‌ی کارگر کشورهای زیر ستم، بلکه مبارزات ملی و نجات‌بخش و مبارزات دهقانان این کشورها نیز مورد بحث قرار می‌گرفت.

نامه‌های مارکس و بنی به انگلس و دیگر دوستان و نزدیکان خانواده، درد دل‌های آن دو، سختی‌های زندگی، فقر شدید خانواده، تلاش‌ها و درگیری‌های درونی و حقیر میان سازمان‌ها و افراد سیاسی و تبعیدیان و پناهندگان ساکن لندن را نیز منعکس می‌کنند. در این سال‌ها مارکس در درجه‌ی اول توجه خود را بر مسایل اقتصادی متمرکز کرده بود در حالی که انگلس اوضاع سیاسی، مسایل نظامی و علوم پایه را دنبال می‌کرد. از یک سو مارکس کشفیات خود را درباره‌ی تئوری اجاره و بهره‌ی بانکی و حجم پول در گردش برای انگلس باز می‌کرد و از سوی دیگر انگلس او را از آخرین تحولات سیاسی در کشورهای اروپایی و اوضاع درونی نیروهای سیاسی اپوزیسیون مطلع می‌کرد. این نامه‌ها هر یک کوچک‌ترین جنبه‌های حوادث سیاسی، اجتماعی، خانوادگی و غیره را باز می‌کند. لحن نامه‌ها آشکارا نشان می‌دهد که هر دو از جو سیاسی موجود در لندن زده شده‌اند و در حال حاضر نیاز به دوری جستن از آن، مطالعه و حفظ رابطه با نزدیک‌ترین یاران خود دارند. در واقع، نامه‌ها لحن سرزنش‌آمیزی نسبت به بسیاری از اعضای «اتحادیه» دارد.

در عین حال ریزترین مسایل روزمره با تیزی و دقت هرچه تمام‌تر باز می‌شود. به‌طور مثال اگر کوچک‌ترین تغییر شکلی در چسب پاکت نامه‌ها دیده شود بلافاصله به هم اطلاع می‌دهند؛ این که نامه‌ها چه ساعتی و در کدام اداره‌ی پست به صندوق انداخته شود تا زودتر به دست آن‌ها برسد؛ این که نامه‌ها با کدام قطار از لندن به منچستر و برعکس حمل می‌شود؛ این که انگلس در شرکت پدرش چگونه رفتار می‌کند که هم به او احتیاج داشته باشند و هم مسئولیتی قبول نکند تا وقت مطالعه داشته باشد و در عین حال بتواند حقوق خود را بالا ببرد تا بتواند برای مارکس پول بفرستد. در این نامه‌ها دیده می‌شود که انگلس به مارکس وفادارتر و نزدیک‌تر است تا به پدر سرمایه‌دارش.

در نامه‌ها آشکار می‌شود که مارکس در این هنگام از ۹ صبح تا ۷ بعدازظهر را در کتابخانه‌ی موزه‌ی بریتانیا می‌گذراند و پیوسته از انبوه منابع آن جا - به‌ویژه کتاب‌های اقتصاد - یادداشت برمی‌دارد و شب‌ها نیز پس از قدری استراحت تا بعد از نیمه‌شب مشغول مطالعه و نوشتن است. انگلس نیز ضمن اشتغال به «کار لعنتی» تمام ساعات فراغت را صرف مطالعه و دنبال کردن اوضاع سیاسی کشورهای اروپایی و دیگر کشورهای جهان می‌کند. طبق نامه‌ی ۶ ژوئیه ۱۸۵۱ انگلس به مارکس (جلد ۳۸،

صفحه‌ی ۳۷۸) حقوق سالانه‌ی او ۲۰۰ لیره بود (که نزدیک به نصف آن را برای مارکس می‌فرستاد).

پیتر فوت یونگ، یکی از اعضای اتحادیه‌ی کمونیستی روز ۱۰ مه ۱۸۵۱ ضمن مسافرت سیاسی خود در شمال آلمان به‌عنوان نماینده‌ی مرکزیت کلن به‌دست پلیس دستگیر شد. مارکس در روز ۲۲ مه از این موضوع باخبر شد. به دنبال آن اعضای اصلی مرکزیت اتحادیه در کلن یک‌به‌یک دستگیر شدند. از همان ابتدای این دستگیری‌ها مارکس و انگلس به‌دقت اخبار را دنبال می‌کردند تا بدانند چه اسنادی به دست پلیس افتاده است، چه خطری آن‌ها تهدید می‌کند و چگونه می‌شود به دستگیر شدگان و خانواده‌های‌شان کمک کرد؛ و در عین حال چگونه می‌توان باقی‌مانده‌ی تشکیلات اتحادیه در آلمان و دیگر اعضا را نجات داد. این اطلاعات، ریز به ریز در نامه‌هاشان دیده می‌شود.

در این نامه‌ها (به‌ویژه در نامه‌ی ۳۱ ژوئیه‌ی ۱۸۵۱ مارکس به انگلس، صفحات ۳۹۶ تا ۳۹۸ جلد ۳۸) شرایط بسیار سخت زندگی و بی‌وفایی برخی دوستان و نزدیکان سابق متعکس است. سختی‌ها فقط سختی مالی و رنج زندگی از این لحاظ نیست بلکه فشار پلیس از یک‌سو و سم‌پاشی‌های بعضی یاران سابق مارکس علیه شخص او، ترور شخصیت و کمک کردن به پلیس و لو رفتن اعضای فعال کنونی اتحادیه در آلمان نیز هست.

در نامه‌ی هشتم اوت ۱۸۵۱ مارکس به انگلس اطلاع می‌دهد که سردیر «نیویورک دیلی تریبون» (چارلز دینا) از او دعوت کرده است برایش مقاله بفرستد. در همین نامه نظرش را درباره‌ی کتاب اخیر پرودُن «نظریه عمومی انقلاب در قرن نوزدهم» برای انگلس می‌نویسد. در نامه‌های بعدی، مارکس و انگلس این کتاب را وسیعاً تجزیه تحلیل می‌کنند و هریک انتقاد خود را نسبت به آن به اطلاع دیگری می‌رساند. مارکس جزئیات گردهمایی‌های «دموکرات»ها در لندن و فعالیت‌های آن‌ها را (از زبان «جاسوس»هایی که به این جلسات فرستاده) طی نامه‌های مفصلی برای انگلس شرح می‌دهد.

به دنبال کودتای دوم دسامبر ۱۸۵۱ لوئی بناپارت، هم مارکس و هم انگلس حسن تحقیر فراوانی نسبت به کودتاجی نشان می‌دهند اما بر سر مسئله‌ی نقش کارگران در کودتا اختلاف نظر دارند. در این نامه‌ها مارکس به کارگران حق می‌دهد و عقیده دارد که «انرژی خود را حفظ کرده و هدر نداده‌اند». انگلس عقیده دارد که آن‌ها به دلیل ناتوانی و سرخوردگی، دست به مقاومت نزده‌اند، وگرنه این موقعیتی بود که «مردم» می‌توانستند

از آن استفاده کنند. آن دو جوانب مختلف پی آمدهای کودتای لوئی بناپارت را طی این نامه‌ها موشکافی می‌کنند.

از آن‌جا که نامه‌ی هفتم ژانویه‌ی ۱۸۵۱ مارکس به انگلس نکات پراهمیت تئوریک در بر دارد و نامه‌ی پنجم مارس ۱۸۵۲ او به ژوزف ویدمیر نیز حاوی نکات مهمی هست، بخش‌هایی از این دو نامه را می‌آورم. نامه‌ی اول، نخستین جایی است که مارکس تئوری اجاره‌ی خود را در برابر تئوری ریکاردو ارائه می‌کند. در آن‌جا می‌خوانیم:

«طبق نظریه‌ی ریکاردو، اجاره چیزی نیست جز مابه‌التفاوت هزینه‌ی تولید و بهای محصول کشاورزی؛ یا چنان‌که خود او نیز بیان می‌کند، مابه‌التفاوت بهایی که محصول بدترین زمین باید فروخته شود تا هزینه‌ی تولید را جبران کند [سود کشاورز اجاره‌دار و بهره همیشه در محاسبه‌ی این هزینه منظور می‌شود] و بهایی که محصول بهترین زمین می‌تواند فروخته شود.»

طبق توضیح خود او در مورد تئوری‌اش، بالا رفتن اجاره دال بر آن است که:

«(۱) یا زمین‌های [زراعی] هرچه نامرغوب‌تری مورد استفاده قرار گرفته و یا همان مقدار سرمایه [قبلی] پشت سرهم روی همان زمین به کار انداخته شده است. [به عبارت دیگر] اگر از زمین‌های هرچه نامرغوب‌تر استفاده شود و یا همان مقدار سرمایه به دفعات روی همان زمین به کار گرفته شود، همان مقدار محصول به بار نمی‌آید. به کلام دیگر: به همان نسبت که تقاضای جمعیت (در حال افزایش) از زمین بالا می‌رود [بازآوری] زمین کاهش می‌یابد. یعنی از حاصلخیزی آن کاسته می‌شود. این آن جایی است که مالتوس پایه‌ی واقعی تئوری جمعیت خود را کشف کرد و طرفدارانش هم اکنون آخرین تکیه‌گاه (تئوریک) خود را در آن جستجو می‌کنند.

(۲) اجاره، لااقل طبق قوانین اقتصادی، تنها زمانی افزایش می‌یابد که بهای غله افزایش یابد؛ و زمانی کاهش می‌یابد که بهای غله کاهش یابد.

(۳) اگر مجموع اجاره‌های یک کشور افزایش یابد، تنها توجیه این می‌تواند باشد که بخش وسیعی از زمین‌های نسبتاً نامرغوب زیر کشت رفته است.»

(جلد ۳۸، صفحه‌ی ۲۵۸)

«درحالی که تاریخ بر هر سه پیشنهاد تئوریک فوق خط بطلان کشیده است: ۱- تردیدی نیست که با پیشرفت تمدن، زمین‌های هرچه نامرغوب‌تری زیر کشت می‌روند. اما در عین حال نمی‌توان تردید داشت که در اثر پیشرفت علم و صنعت این زمین‌های نامرغوب‌تر در مقایسه با زمین‌هایی که قبلاً مرغوب به حساب می‌آمدند به‌طور نسبی مرغوب خواهند شد (علم و صنعت کمک خواهند کرد باروری این زمین‌ها افزایش یابد).

۲- از سال ۱۸۱۵ به این سو بهای غله گرچه نامنظم اما به‌طور مستمر رو به کاهش بوده است: از ۹۰ شیلینگ به ۵۰ شیلینگ و [نسبت به] پیش از لغو ممنوعیت ورود غله حتی کاهش بیش‌تری یافته است. درحالی که اجاره پیوسته در حال افزایش بوده است؛ چه در انگلستان و چه به همان ترتیب در همه جای اروپای قاره‌یی.

۳- همان‌گونه که [ویلیام] پتی قبلاً دریافته بود می‌بینیم که وقتی بهای غله کاهش می‌یابد مجموع اجاره‌های یک کشور افزایش می‌یابد.

نکته‌ی اصلی کل مطلب بالا این است که قانون (تئوری) اجاره را با پیشرفت عمومی باروری زمین‌های کشاورز تطبیق دهیم و این تنها راه اولاً برای توضیح واقعیت‌های تاریخی و ثانیاً برای ردّ تئوری مالتوس مبنی بر کاهش بارآوری نه‌تنها «کارگران زراعی» بلکه زمین است.

مارکس سپس نظر خود را برای انگلس این‌طور توضیح می‌دهد:

«به نظر من موضوع به سادگی این‌طور توضیح داده می‌شود:

فرض کنیم که در شرایط معینی از کشاورزی، قیمت گندم هر بوشل ۷ شیلینگ باشد و هر هکتار زمین با بهترین کیفیت که اجاره‌اش ۱۰ شیلینگ است، ۲۰ بوشل محصول بدهد. در آن صورت درآمد هر هکتار زمین  $20 \times 7 = 140$  شیلینگ خواهد بود. در این مورد هزینه‌ی تولید ۱۳۰ شیلینگ است. بنابراین بهای محصول در نامرغوب‌ترین زمین زیر کشت ۱۳۰ شیلینگ است.

حال فرض کنیم که پیشرفتی عمومی در کشاورزی صورت گرفته باشد. با قبول این پیش‌فرض به‌طور هم‌زمان علم، صنعت و جمعیت نیز در حال رشد هستند. مجموعه‌ی این شرایط باعث افزایش حاصلخیزی زمین در اثر این پیشرفت‌ها می‌شود. و این نوع حاصلخیزی با محصول خوب زراعتی در اثر



آب و هوای مساعد اتفاقی فرق دارد. حال فرض کنیم که بهای گندم از ۷ شیلینگ برای هر بوشل به ۵ شیلینگ کاهش یابد. بهترین زمین یعنی زمین شماره ۱ که قبلاً ۲۰ بوشل محصول می‌داد اکنون ۳۰ بوشل می‌دهد. درآمد آن نیز به جای آن که  $20 \times 7 = 140$  شیلینگ نباشد،  $30 \times 5 = 150$  شیلینگ خواهد بود. این به معنای اجاره‌بهای ۲۰ شیلینگ به جای ۱۰ شیلینگ قبلی خواهد بود. در این صورت بدترین زمین که هیچ اجاره‌یی به آن تعلق نمی‌گیرد، باید ۲۶ بوشل محصول دهد؛ چون بر پایه‌ی فرض پیشین ما، بهای مورد لزوم این محصول ۱۳۰ شیلینگ یعنی  $26 \times 5 = 130$  خواهد بود. اگر بهبود، یعنی پیشرفت عمومی علم که پا به پای پیشرفت عمومی جامعه و افزایش جمعیت و غیره صورت می‌پذیرد چنان فراگیر نباشد که نامرغوب‌ترین زمین‌هایی را که باید زیر کشت روند به حدی رساند که ۲۶ بوشل محصول دهد، در آن صورت بهای غله نمی‌تواند به ۵ شیلینگ کاهش یابد.»

«مثل قبل، ۲۰ شیلینگ اجاره عبارت از مابه‌التفاوت (تفاضل) هزینه تولید و بهای غله در بدترین زمین و حاصلخیزترین زمین خواهد بود... کل پیش فرض ما این است که اگر بهای هر بوشل غله از ۷ شیلینگ به ۵ شیلینگ تقلیل یابد، تقاضا برای آن به همان نسبت بالا می‌رود؛ یا به عبارتی، بهای هر بوشل به ۵ شیلینگ برسد، بارآوری (Productivity) از تقاضا پیشی نخواهد گرفت. اما در صورتی که کاهش قیمت از هر بوشل ۷ شیلینگ به ۵ شیلینگ در اثر وفور فوق‌العاده و استثنایی محصول باشد، ممکن است فرضیه‌ی ما نادرست باشد ولی اگر حاصلخیزی زمین به طور تدریجی و در نتیجه‌ی اقدامات خود تولیدکنندگان صورت گرفته باشد، این فرضیه درست خواهد بود. به هر رو، آنچه در این جا مورد توجه ماست علمی بودن این فرضیه از نظر اقتصادی است.

«نتیجه‌ی که از این فرضیه می‌گیریم عبارت است:

- (۱) امکان دارد که بهای تولیدات کشاورزی کاهش یابد اما با این وجود اجاره افزایش یابد و با این همه قانون ریکاردو هنوز اعتبار خود را حفظ می‌کند.
- (۲) قانون اجاره به ساده‌ترین شکل آن که ریکاردو وضع کرده است - از توضیحات آن که بگذریم - فرض‌اش بر کاهش‌یابندگی حاصلخیزی زمین نیست، بلکه فقط حاصلخیزی متغیر مزرعه‌ها یا نتایج متغیر حاصل از

سرمایه‌هایی را که پشت سرهم روی زمین واحدی به کار گرفته می‌شوند، مدنظر دارد - صرفنظر از افزایش عمومی حاصلخیزی زمین که پیشرفت جامعه به همراه دارد.

(۳) هرچه بهبود زمین‌ها عمومی‌تر باشد، مزارع مستغیرتری را در بر خواهد گرفت و گرچه بهای غله عموماً کاهش می‌یابد، حجم اجاره‌ی کشور افزایش می‌یابد. (جلد ۳۸، صفحات ۲۶۲-۲۵۹)

انگلس این نامه‌ی مارکس را چندروزی گم کرده بود. وقتی آن را پیدا کرد، در جواب، ضمن موافقت با نظر مارکس به او می‌نویسد: «اکنون می‌توانی عنوان نظریه‌پرداز اجاره‌ی زمین را به خود بدهی». او اشاره می‌کند که قبلاً در مقاله‌ی ۱۸۴۴ خود، با عنوان «خطوط کلی نقد اقتصاد سیاسی»، به‌طور گذرا و خام تئوری اجاره‌ی ریکاردو را نقد کرده بود اما حال این او (مارکس) است که تئوری را کاملاً روشن کرده است. انگلس سپس به مارکس پیشنهاد می‌کند که به همین دلیل لازم است کتاب «اقتصاد» خود را هرچه زودتر تمام کند و اگر مقاله‌ی درباره‌ی تئوری تازه‌اش درباره‌ی اجاره بنویسد او حاضر است هرچه زودتر آن را به انگلیسی ترجمه کند. در آن صورت اگر در نشریات انگلیسی چاپ شود مثل بمب صدا خواهد کرد. (همان‌جا، صفحه‌ی ۲۷۱)

مارکس در نامه‌ی ۵ مارس ۱۸۵۲ خود به ویدمیر که در نیویورک به سر می‌برد، ضمن نقد نظرات کارل هاینزن (که پیش‌تر به او و نظراتش اشاره کردیم) چند نکته‌ی پراهمیت را مطرح می‌کند. هاینزن در مقاله‌ی نوشته‌اش است که اشرافیت طرفدار «انحصار» و بورژوازی طرفدار «آزادی» تجارت است. نقد مارکس این است که هاینزن این نظریه را به صورت یک حکم ایدئولوژیک می‌پذیرد بی‌آنکه پیش‌زمینه‌ی تاریخی‌اش را در نظر بگیرد. مارکس از قرن هجدهم مثال می‌آورد که اشرافیت (از جمله طرفداران شرکت هند شرقی) طرفدار «آزادی» تجارت بود، درحالی‌که بورژوازی صنعتی درست به‌عکس خواهان برقراری محدودیت بر واردات (به‌ویژه پارچه‌های ایرانی، چینی و هندی) بود. بنابراین باید دید وقتی از یک اصل اقتصادی صحبت می‌کنیم شرایط تاریخی آن - در رابطه با تکامل نیروهای مولده - چیست. نکته‌ی دیگر نامه این است که «دموکرات»‌ها لازم است نوشته‌های مورخین و اقتصاددانان بورژوازی را مطالعه کنند تا «تاریخ طبقات» را فراگیرند. ظاهراً ناراحتی مارکس از این است که اینان فکر می‌کنند مارکس یا انگلس طبقات و تضاد طبقاتی را برای اولین بار طرح کرده‌اند، درحالی‌که به قول مارکس:

«به طور مثال کافی است اثر بزرگ ریکاردو («دربارهی اصول اقتصاد سیاسی و مالیات») را باز کنیم و جملات زیر را در همان آغاز پیش‌گفتار کتاب در صفحه‌ی اول مشاهده کنیم: "محصول زمین - تمام آن چه از قشر آن با به کار گرفتن جمععی کار، ماشین‌ها و سرمایه - به دست می‌آید، میان سه طبقه‌ی جامعه یعنی: مالکان زمین، صاحبان سرمایه‌ی لازم برای کشت و کارگران که توسط کار و زحمت‌شان محصول به دست می‌آید تقسیم می‌شود.»

مارکس سپس هنری کری (H. Carey) اقتصاددان آمریکایی را مثال می‌زند که او هم با وجود اذعان به وجود طبقات، تضاد میان آن‌ها را درک نمی‌کند، چرا که جامعه‌ی آمریکا هنوز به پیشرفتگی اروپا نیست و تضادهای طبقاتی در آن‌جا آشکارا به چشم نمی‌خورند و به همین دلیل است که به ریکاردو و دیگر اقتصاددانان اروپا را حمله می‌کند.

پس اگر اقتصاددانان بورژوا مسئله‌ی طبقات و تضاد طبقاتی را تشخیص داده‌اند سهم خود مارکس در پیشبرد تئوری طبقات چیست؟ در دنباله‌ی نامه می‌خوانیم:

«اما تا آن جا که به من مربوط می‌شود، چه از جهت کشف وجود طبقات در جامعه‌ی مدرن و چه مبارزه‌ی میان آن‌ها هیچ امتیازی به من تعلق نمی‌گیرد. مدت‌ها پیش از من مورخین بورژوازی تحول و تکامل تاریخی این مبارزه‌ی طبقاتی را تشریح کرده‌اند و اقتصاددانان بورژوازی کالبدشناسی اقتصاد آن را انجام داده‌اند. کاری که من کرده‌ام و جدید است این است که نشان داده‌ام: (۱) - وجود طبقات صرفاً وابسته به مراحل تاریخی به خصوصی از تکامل تولید است؛ (۲) - مبارزه‌ی طبقاتی الزاماً به دیکتاتوری پرولتاریا منجر می‌شود؛ و (۳) - خود این دیکتاتوری فقط مرحله‌ی گذار به الفای طبقات و رسیدن به جامعه‌ی بی طبقه است.»<sup>۹۱</sup>

### مقاله‌ی «قانون اساسی جمهوری فرانسه»

در فاصله‌ی اواخر ماه مه تا اوایل ژوئن ۱۸۵۱ مارکس فرصت کرد قانون اساسی تصویب شده در ۴ نوامبر ۱۸۴۸ فرانسه را مطالعه کند و بر پایه‌ی آن مقاله‌ی مفصلی برای نشریه‌ی حزب چارلیست، «یادداشت‌هایی برای مردم»، بنویسد که در شماره‌ی ۱۴ ژوئن ۱۸۵۱ آن چاپ شد. این مقاله نخستین بخش از یک سلسله تحلیل درباره‌ی قوانین

اساسی کشورهای اروپایی بود که مارکس نوشت. از آنجا که مارکس هنوز به زبان انگلیسی تسلط پیدا نکرده بود، انگلس مقاله را به انگلیسی ترجمه کرد. مارکس بندهند قانون اساسی فرانسه را می شکافت و ضمن تحلیل آن نشان می دهد چگونه در عین داشتن ظاهری عوام فریب، آزادی مطبوعات و تجمعات را محدود می کند. او سپس قوای سه گانه مقننه، قضاییه و مجریه و حوزه‌ی اختیارات آن‌ها را مورد تحلیل قرار می دهد. نکته‌ی پراهمیتی که مارکس در این قانون اساسی می بیند این است که هر جا از حاکمیت مردم صحبت می کند - حاکمیت انفکاک ناپذیر و همیشگی - بلافاصله اما و اگری به آن اضافه می شود که دقیقاً ناقض اصل قانونی است. به طور مثال قانون اساسی می گوید: حقوق مردم توسط قانون اساسی تضمین می شود، هیچ کس نباید دستگیر یا زندانی شود - مگر آن که قانون تجویز کند. مارکس در ادامه می نویسد:

«ملاحظه می کنید که در این جا و سراسر قانون اساسی فرانسه آزادی تضمین می شود، اما همیشه هم به شرط آن که [خلاف آن] توسط قانون فعلی یا قانونی که بعداً می آید تجویز شود. و همه‌ی این استثناها و مگرها نه تنها توسط امپراتور ناپلئون، دوران بازگشت سلطنت، و لوئی فیلیپ حفظ شده اند بلکه بعد از انقلاب ژوئن چندبرابر شده اند. بنابراین، به طور مثال، قانون ۹ اوت ۱۸۴۹ مربوط به حکومت نظامی، که هم مجلس و هم رئیس جمهوری هنگام درخواست اختیارات می تواند به آن استناد کند، به مقامات نظامی حق می دهد متخلفین سیاسی را به دادگاه نظامی جلب کنند. علاوه بر آن، به آن‌ها قدرت ورود به هر منزلی و تفتیش آن را چه روز و چه شب و ضبط هرگونه اسلحه و جلب افرادی را می دهد که محل سکونت خود را به دولت اعلام نکرده اند.» (جلد ۱۰، صفحه‌ی ۵۶۸)

### مبارزه علیه کتاب جدید پروژن

در ژوئیه‌ی ۱۸۵۱ مارکس کتاب پروژن زیر عنوان «نظریه‌ی عمومی انقلاب در قرن نوزدهم» را که تازه در پاریس چاپ شده بود مطالعه کرد. گرایش‌های خرده بورژوازی، اصلاح طلب و ضدانقلابی پروژن آشکارا در این کتاب منعکس شده بود. برنامه پروژن برنامه‌ی تخیلی برای انقلاب اجتماعی از طریق وسایل «اقتصادی» صرف و صلح آمیز